

پرویشگاه علوم اسلامی و مطالعات فقهی

گفتگو

● گفتگو با روح انگیز شریفیان / علی دهباشی

گفتگو با روح انگیز شریفیان

علی دهباشی
طوبی ساطعی

۲۰۲

— خانم شریفیان اولین نوشته‌تان چه بود؟ کی روی کاغذ رفت؟

من از بچگی می‌نوشتیم. یادم هست موقعی که مدرسه می‌رفتیم، من به صورت داستان‌های مصور حتی گاهی کتاب نقاشی می‌کردم. پایانش هم داستان می‌نوشتیم. بعد هم دختر عموهایم که به من نزدیک بودند هر روز بعد از مدرسه می‌آمدند و می‌پرسیدند که داستان چی شد؟ یا اینکه نمایشنامه می‌نوشتیم یا من نمایشنامه می‌گفتم، اجرا می‌کردیم. حتی یک دفعه یکی از بچه‌ها شروع کرد به گریه کردن. گفتم: چرا گریه می‌کنی؟ گفت: آخر خیلی غمگین بود، بعد خیلی هم می‌خندیدیم.

— کلاس چندم بودید؟

اول دبیرستان. ولی از بچگی برای دوستانم قصه می‌گفتم و همیشه پدر و مادرم که می‌دیدند، می‌گفتند چرا دروغ می‌گویی؟ چون همه را از خودم در می‌آوردم.

— توی ذوق‌تان نمی‌خورد؟ وقتی می‌گفتند چرا دروغ می‌گویی؟

نه. چون تنبیه نبود. همینطوری به شوخی می‌گذشتند و می‌گفتند تو داری دوباره دروغ می‌گویی؟

— ولی قصه را می‌گفتید؟

بله، بعداً در دوران دبیرستان می‌نوشتیم. داستان‌های بلند و کوتاه، نمایشنامه و از این جور چیزها که هیچ وقت هم به صورت جدی به آنها نگاه نکردم.

— اولین اینها که نوشتید یادتان می‌آید چه بود؟

یک داستان بلند. از این دفترچه‌های ۱۰۰ برگی که در مدرسه داشتیم، می‌نوشتیم و می‌دادم به دوستانم و حتی یکی از خواننده‌های من همسر فعلی من است. آن موقع ما چون هم بازی بودیم و هم سن. خواند و گفت: من می‌خواهم از روی این بنویسم. می‌خواهم یک نسخه از این بردارم. دیگر یادم نیست که برداشت یا نه؟ و البته هیچکدام از اینها را هم من ندارم. بعد هم داستان‌های کوتاه را موقعی که رفتم اتریش درس بخوانم گاه گاهی می‌نوشتیم و هیچ وقت نوشتن را رها نکردم. اما به صورت جدی، موقعی که در انگلیس بودیم، دقیقاً سال ۱۹۸۷ بود یک داستان کوتاه نوشتیم به نام «یکی بود یکی نبود» که در اولین مجموعه داستان‌های کوتاه‌ها به نام «دستهای بسته» چاپ شد. این را که نوشتیم، چون با آقای کیانوش دوست بودیم، با خودم شرط کردم که این داستان را می‌برم به ایشان نشان می‌دهم. اگر گفت خوب است، ادامه بده، ادامه می‌دهم، اگر نه دیگر کاری به آن ندارم. اتفاقاً بردم به ایشان دادم و خواند. هم خودش خواند هم خانمش — پری منصوری — بعداً آقای کیانوش تلفن کرد، گفت بیا با هم صحبت کنیم برای من خیلی جالب بود. رفتم و با هم صحبت کردیم و نکات خیلی زیادی را به من گفت که دقیقاً بخاطر سپردم. برایم جالب بود. از آنجا دیگر به صورت جدی کارم را شروع کردم. البته هنوز هم از نظر خودم جدی نبود. اما همسرم خیلی اصرار داشت که باید اینها را چاپ کنیم. ابتدا حرفش را جدی نگرفتم ولی بعداً که یک مجموعه‌ای شد و آنها را چاپ کردیم، دیگر....

— در ایران چاپ کردید؟

بله. همه کارهای من در ایران چاپ شد. هیچکدام از آنها را لندن چاپ نکردم. چون آنجا خواننده‌ای ندارد. کسانی مثل آقای کیانوش که شناخته شده هستند، کتابهایشان را چاپ می‌کنند به تعداد خیلی کمی و اغلب هم هدیه می‌دهند. متأسفانه اینطوری است.

— خانم شریفیان درس چه خوانده‌اید؟

من روانشناسی و تعلیم و تربیت خواندم. بعد از دیپلم رفتم اتریش. آنجا تا مقطع



● روح انگیز شریفیان

فوق لیسانس خواندم. آن زمان من پیانو هم می‌زدم. و فکر می‌کردم اتریش مرکز موسیقی است. آلمانی خواندم و اینطوری شد که رفتم.

— فرزند چندم خانواده هستید؟

دوم. ما پنج خواهر و برادر هستیم.

— کتابهایی که در دوران دبیرستان می‌خواندید، چه بودند؟

آن زمان ترجمه خیلی رایج بود یادم هست انتشارات نیل یک مجموعه به نام ۱۰ رمان بزرگ دنیا را ترجمه کرده بود. اینها را یکی از بهترین مترجم‌های ما آقای به آذین ترجمه کرده بود. بعداً آقای قاضی و بعدها سروش حبیبی و... مترجم‌های خیلی خوبی داشتیم. ما تشنهٔ اینها بودیم. یادم هست با برادرم پولهایمان را روی هم می‌گذاشتیم و می‌رفتیم مخبرالدوله. او می‌گفت: من می‌دانم چه موقع این کتابها چاپ می‌شوند. و من می‌گفتم، من اینقدرش را می‌دهم. این را می‌دهم به تو، تو برو کتاب را بخر.

— ژان کریستف.

ژان کریستف را دیگر اصلاً از بر بودیم همه مان. سرخ و سیاه، ژان کریستف، خوشه های ششم، دُن کیشوت، سری کارهای بالزاک، هر چی دستمان می رسید.

-- آنوقت از بین این همه رمانهایی که می خواندید؟

من فکر می کنم، ژان کریستف بیشترین اثر را روی من گذاشته بود جان شیفته اش را خواندم و بنیه ی کارهای رومن رولان، زندگی بتهرون و چون خودم هم موسیقی می دانستم بتهوون را نیلی دوست داشتم و خوب رومن رولان هم، همه کارهایش با یک زمینه ی موسیقی همراه است. و من را جذب می کرد ولی هر چه کتاب بود و هر چه ما می توانستیم می خواندیم.

-- برای خرید این کتابها راهنما داشتید؟

نه، خودمان بودیم، در کتابفروشی ها می رفتیم و می گشتیم. با همدیگر، من و برادرم. نمی توانم بگویم معلم خاصی داشتیم.

-- سالهایی که شما رشد کردید و می خواندید جامعه و کتابها در سالهای سیاسی

جامعه ایران بود، شما حتماً به دور از این مسایل بودید؟

نه به دور از این مسایل نبودیم، ما اینها را می شنیدیم ولی چون من در یک خانواده سیاسی نبودم به آن صورت کششی نداشتیم، یعنی در جریانهای سیاسی نیفتادیم. هیچکدام.

-- حوادث انقلاب بالاخره در آن زمان روی نوشته هایتان تأثیر داشته.

بهر حال اثر می گذارد. خواه، ناخواه. چون ما در متن جامعه بودیم و از این موضوع خیلی هیجان زده بودیم. شرکت می کردیم. اتفاق خیلی جدیدی بود که فکر می کردیم آینده خیلی روشنی برایمان می آورد.

-- کی از ایران رفتید؟

بعد از اینکه جنگ عراق شروع شد و این مسئله حجاب پیش آمد، من چون دو تا دختر دارم، چون هم شوهر من انگلیس تحصیل کرده هم من خارج تحصیل کرده بودم، فکر می کردیم ممکن است امکانات بهتری برای بچه ها باشد. چون اگر در ایران می ماندیم بهر حال شاید یک زمانی بچه ها را می فرستادیم خارج ولی وقتی این مسئله پیش آمد، تصمیم گرفتیم همه مان برویم. خیلی سخت بود. البته.

چه کسی باور می کند

روح انکیز شریعتی

برنده جایزه بنیاد گلشیری - آذرماه ۱۳۸۲

برای بهترین رمان اول سال ۱۳۸۲



— یعنی مهاجرت پیش نیامد؟

ببینید، مهاجرت بود، ترک وطن نبود. ما همیشه برمی گشتیم بچه هایمان می آمدند. سالهایی که جنگ بود نمی توانستیم بیایم. با اینکه نگرانی های خیلی وحشتناکی را آدم آن موقع می گذراند، اما بعدها که امکانش راحت تر بود، من هر سال، می آمدم. بچه ها هم هر دو سال یکمرتبه آمدند و گاهی فکر می کنم آنها بیشتر از من به ایران تعصب دارند. اما رابطه مان قطع نشد با ایران و من اصلاً صحیح نمی دانستم که قطع شود. همیشه هم به آنها گفته ام شماها هستید که به دیگران می توانید القا کنید که ایران چیست؟ شماها می توانید با افتخار بگویید من ایرانی هستم نه مثل یک عده ای که سعی می کنند این را پوشانند و پنهان کنند.

— هیچ ناخوشایندی از زندگی تان در غرب ندارید؟

تنها ناخوشایندی که از زندگی غرب، نسل ما می تواند احساس کند، که این را خوشبختانه بچه های من دیگر حس نمی کنند، یک جور غریبه بودن است. اما من حالا به این نتیجه رسیدم که الان من یک جور غریبه ام در همه جای دنیا! بعضی وقتها که به ایران برمی گردم باز هم غریبه ام.

— ما را خارجی می‌دانند.

من هم آنجا همین طور هستم. یعنی هر جا می‌پرسم، برمی‌گردند یک نگاهی به من می‌کنند البته همه‌شان خیلی مهربان و صمیمی هم هستند. اما با این حال این غریبگی را الان، دیگر نمی‌توانم بگویم فقط آنجا دارم چون اینجا هم غریبه‌ام.

— داستان‌هایتان به صورت مجموعه چاپ شد؟

بله مجموعه بود. بنام دستهای بسته.

— اگر تشویق نمی‌شد، چاپ نمی‌کردید؟

امکان داشت برای همیشه نوشتن را کنار بگذارم.

— و بعد از آن عکس‌العمل‌ها چگونه بود؟

عکس‌العمل‌های وسیعی نبود. اما بعدها به چاپ دوم رسید. بدون اطلاع من. یکی از داستان‌هایش هم حذف شده بود.

— بعد از مجموعه‌ی داستانی چاپ شد؟

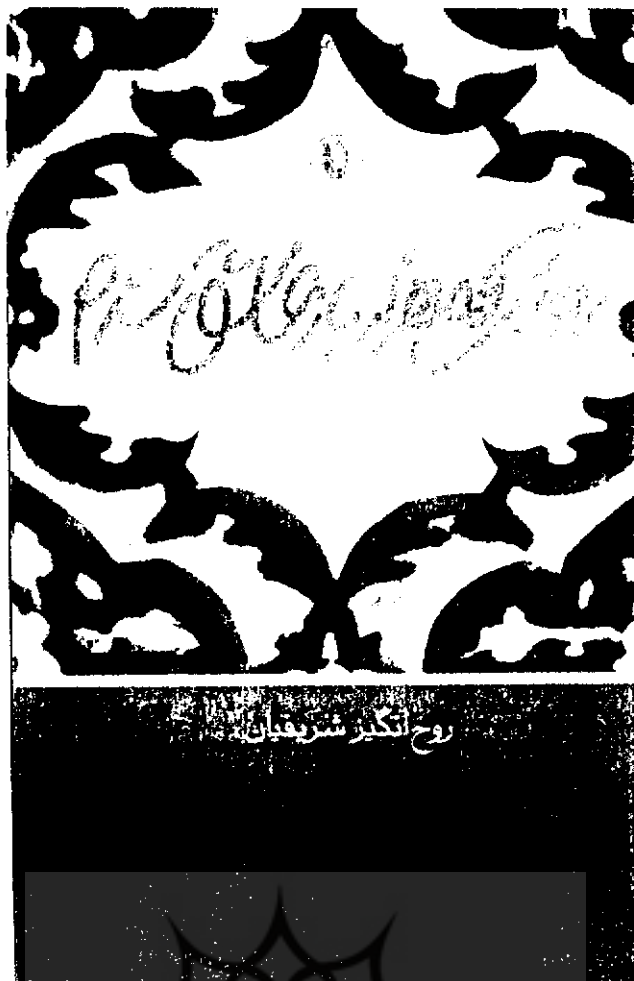
بله، من بعد از مجموعه داستان‌های کوتاه یک سری مقاله‌های تربیتی منتشر کردم که به صورت ترجمه — تألیف بود. آنها را انتشارات فاطمی چاپ کرد.

— موضوع رمان از کی برایتان پیش آمد؟

اتفاقاً با ماهنامه‌ی هفت هم صحبت می‌کردیم. آدم دقیقاً نمی‌داند ولی حدوداً هفت سال بود که من این کتاب را شروع کرده بودم.

— در ذهن‌تان؟

نه، شروع هم کرده بودم. می‌نوشتم و نمی‌نوشتم. کارهای دیگر می‌کردم. در این فاصله یک مجموعه داستان کوتاه نوشتم. این همین طور با من بود. تا اینکه یکسال قبل از انتشارش، تصمیم گرفتم که تمامش کنم. برای اینکه احساس می‌کردم با وجود نیمه‌کاره‌اش نمی‌توانم زندگی کنم. روی دوشم سنگینی می‌کرد. و فکر کردم که بالاخره باید این را تمام کنم که پارسال تابستان تمام شد.



— اگر کسی بخواند متن کتاب را لو بدهید و بگویید چیست. شما چه می‌گویید؟
شرح حال کسانی است که مهاجرت می‌کنند. چون اول که آدم مهاجرت می‌کند گرفتار یک جور سرگیجه می‌شود. در مرحله‌ی دوم است که سعی می‌کند خودش را پیدا کند. بعد شروع می‌کند به عادی زندگی کردن. من در مرحله‌ی سوم بودم که دیگر تمام آن نابسامانی‌ها را گذرانده بودیم. این کتاب نشان دهنده‌ی آن دوره‌ای است که می‌گذرانیم. به عنوان انسان مهاجری که دل بستگی‌هایش را حفظ کرده.

— تصویری از آنهایی که متفاوت با شما مهاجرت کردند. به صورت پناهنده‌ی اقتصادی، اجتماعی و سیاسی. مجبور شدند بمانند. به علت جنگ، انقلاب هم بوده؟
بله، بدون شک از هر دویس، ببینید یک تعدادی تصورات هست که آدم به عنوان نویسنده دارد...

— منظورم این است که تصورات شما مبتنی بر آن مشاهدات متفاوت از نوع شما هم بوده؟

بدون شک. نمی‌توان از اثر آنها غافل شد. نمی‌توان آنها را نفی کرد. چک نمونه‌ای از آن است.

— یعنی شما در این متن، در واقعیت تحریف کرده‌اید؟

تحریف بار منفی دارد. عسکبرداری هم وجود ندارد یک چنین آدمی را نمی‌توانم انگشت بگذارم بگویم من این آدم را دیده‌ام و می‌شناسم بهر حال تأثیری است از گروه‌های مختلف اجتماعی.

— یعنی می‌خواهم بگویم این یک زندگی‌نامه است. در قالب رمان نیست.

خیر. به صورت کلی واقعیاتی است از مهاجرت. در واقع زندگی‌نامه نیست، رمان است.

— واقعیاتی که در این رمان خودش را نشان داده. حالا تخیلش بوده هر چی که بوده، به این صورت بوده.

بله، هیچ وقت دوست ندارم از زندگی خودم چیزی بنویسم. اتفاقاً خیلی‌ها به خاطر اینکه این راوی زن است و اول شخص تصور می‌کنند زندگی خود من است حتی خانمی خیلی اصرار داشت بگوید این زندگی‌نامه‌ی خود شماست. فکر می‌کنم خیلی سخت است آدم از زندگی خودش بنویسد. دست کم برای من آسان نیست.

۲۰۹

— بستگی به روحيات دارد. بعضی‌ها خوب می‌توانند. این برمی‌گردد به شخصیت آدمها.

بهر حال آدم یک احساس، چیزهایی را که تجربه می‌کند از نظر احساسی مسلماً از آنها تأثیر می‌پذیرد ولی اینکه دقیقاً زندگی خودش را بیاورد، هیچ وقت برای من راحت نبوده که از زندگی شخصی‌ام بنویسم.

— در این رمان توصیف زمان کودکی خیلی زیباست. اینقدر آن روابط قشنگ و به جا آورده شده.

بله اتفاقاً این را آقای اسماعیل خوبی به من گفت. کتاب من را که خواند خیلی دوست داشت. گفت تو به من چند روز خوبی را هدیه کردی و گفت: این دوران بچگی را چگونه نوشتی؟ بهر حال تأثیرات و تجربیاتی بوده.

— تجربه‌های زنانه‌ی این کتاب خیلی جذاب است.

بیشتر تأکید من هم روی آن قسمت رابط‌های شورا و رستم بود بخاطر همین باقی را کم رنگتر کردم تا تأثیر داشته باشد.

— سوالی که برایم پیش آمد اینکه شما می‌گویید وقتی کتاب‌تان را تمام می‌کنید می‌سپارید به همسرتان.

نه، از ویرایش آن به دور نیستم. تمام کارهای تکنیکی‌اش دست اوست، ویرایش با خودم است.

— یعنی ناشر تصمیمی برای حذف و سانسور آن نگرفته؟ با اینکه تکه‌های رمانتیک دارد، آنها دست نخورده؟
نه هیچ چیزی از آن حذف نشده، البته من هم نگران بودم.

— فوق‌العاده تصویر شده. آن قسمت‌ها اصلاً ویرایش‌شان دست نخورده؟
اصلاً و خیلی خوشحالم که دست نخورده. فقط یک چیزی دست خورده و من با ویراستار که صحبت کردم او هم نمی‌دانست که آیا افتاده یا اینکه مخصوصاً حذف کرده‌اند. البته تصور می‌کنم آن قسمت را حذف کرده‌اند.

— اولین عکس‌هایی که با آن روبرو شدید چگونه بود؟
خوشبختانه، همه‌ی عکس‌ها مثبت بود. قبل از چاپ نظر مثبت یکی دو تا از دوستانم مرا مصمم کرد. بعد از چاپ هم تلفن‌های زیادی داشتم از دوستان و آشنایان. کلاً هر نظری که بود مثبت بود.

— نظرتان درباره‌ی جایزه چگونه است؟
خیلی جالب است. من برای ماه اکتبر مثل هر سال آمده بودم تهران برای دیدار فامیل. یکی دو هفته گذشته بود که در روزنامه‌ی شرق خواندم کتاب من به مرحله‌ی ۳ کتاب نهایی رسیده. بعد چون نمی‌توانستم بمانم برگشتم هنوز دو هفته‌ای نگذشته بود که یک روز صبح، سه‌شنبه بیست و سوم یا بیست و چهارم نوامبر به من تلفن کردند. آقای نقیبیان از مروارید، که شما برنده شده‌اید. من چهارشنبه‌اش کار می‌کردم و پنج‌شنبه تنها روزی بود که می‌توانستم بیایم یعنی اول نمی‌دانستم بیایم یا نه. فکر کردم یک تجربه‌ی جالبی است، برای اولین بار است و خوب است

که باشم. یادم هست فقط ۵ شنبه وقت داشتم بلیط رزرو کردم، کارهایم را انجام دادم، یک کیفی بستم و صبح جمعه رسیدم تهران. ۲۶ نوامبر، ۶ آذر. و خیلی خوشحال بودم خیلی برایم جالب بود. من به خانم طاهری گفتم مراسمش هیچ چیزی از مراسم آنجا کم نداشت. گفتم تنها فرقی که اینجا با آنجا داشت، با برنامه‌ی Booker price که از تلویزیون پخش می‌شود، این بود که آنجا میزهایش گرد است، اینجا نه. همه پشت سر هم نشسته بودند ولی مراسم مرتب، خیلی سر ساعت و خیلی جالب بود.

— بهترین عکس‌العملی که تا بحال گرفتید چه بوده؟ فرقی نمی‌کند.

بهترین نمی‌توانم بگویم. برای من این جالب بود که خیلی تلفن می‌شد برای مصاحبه و اتفاقاً یک دفعه با خواهرم که بودیم، او گفت برای من خیلی جالب است که آدم‌هایی مثل مارکز چه کار می‌کنند! گفت: خوب تو یک رمان نوشتی. تازه می‌شناسندت و دائم تلفن می‌کنند. تو اینجا و آنجا می‌روی. عکس می‌اندازند و... و خودم هم فکر کردم آنها چه می‌کنند؟

— خوب ایشان مدیر برنامه دارند، ۶-۵ مدیر و دستیار.

بله، برایم جالب بود. ولی بهترین تعریفی که از کتاب من شد، دخترانم و همسرم همیشه اولین خواننده‌های کتابهای من هستند. دخترم وقتی این کتاب را خواند که هنوز به صورت پرینت شده بود، آمد توی اتاق گفت: چطوری این کار رو می‌کنی؟ به نظر من این از همه چیز برای من قشنگتر بود. دختر کوچکم شعر می‌گوید. البته به انگلیسی شعر می‌گوید و ما معیارمان آقای اسماعیل خویی است که شعرهایش را می‌خواند و همیشه به من گفته این دختر تو شاعر است و شعرهایش قشنگ است. حالا دیگر به کجا برسد و چکار بکند. ما خیلی تشویقش می‌کنیم. دختر بزرگم «environment technology» خوانده (محیط زیست) و یک دوره‌ی مدیریت خوانده در اسپانیا. الان کار می‌کند. دختر کوچکم تاریخ و ادبیات انگلیسی خوانده و تصمیم گرفته برای فوق لیسانسش برود نویسندگی خلاق. او هم فعلاً کار می‌کند. من در انستیتو زبان انگلستان به صورت نیمه وقت کار می‌کنم.

— اشاره کردید دوست ندارید از زندگی‌تان بنویسید. لابد به صحبت درباره‌ی آن هم علاقه‌ای ندارید. می‌توانم در مورد همسرتان بپرسم؟

او مهندس نساجی است اما بیشتر از خود من علاقمند است. به کارهای من. خیلی مشوق من است. و وقتی که می‌نویسم تمام که می‌شود دیگر بقیه‌ی کارها با اوست و گاهی من باید جلوی او را بگیرم یک روز گفتم بین من نه اولینم، نه آخرینم، نه بهترینم، نه بدترینم. دیگر ولش کن.

— آرامش‌تان به هم خورده؟

ببینید، یک کاری انجام شده، همانطور که گفتم نه اولین است نه آخرین یک کاری انجام شده مثل هزاران کتاب دیگر. خوشبختانه حالا جایزه هم گرفته، خیلی هم از این موضوع خوشحالم. حالا وقتش است که بگذارم کنار و به کارهای دیگرم برسم نمی‌توانم اینقدر به این بچسبم.

— حالا اینکه دور از ایران هستید خودش کمک می‌کند که یک مقدار راحت‌تر باشید ولی اینجا شدید گرفتار می‌شدید و اصلاً ممکن بود اشتباه شود. جدی اینطور است؟ گرفتار چه آخر؟

— هاله‌ای ایجاد می‌شود، هاله‌ای ایجاد می‌کنند که خود شما نقشی در آن ندارید. بعد می‌بینید که باید بروید درون آن هاله. آنچه را که می‌خواهند بدون اینکه فکر کنند و این غالباً مخرب است.

شاید هم یکی از دلایلی که من می‌خواهم فاصله بگیرم همین است. بطور ناآگاه یا اینکه از روی تجربه من این را احساس کردم، دیدم اصلاً دلم نمی‌خواهد در این هاله‌ای که شما می‌گویید بیفتم. چون الان که از شهرت صحبت کردید برای من خیلی جالب است. برای اولین بار بود که می‌شنیدم. چون شهرت به خودی خود شاید بیرون از وجود آدم وجود دارد.

— خانم شریفیان، به زبان انگلیسی یا آلمانی که مسلط هستید هیچ وقت کار ادبی به این زبان‌ها داشته‌اید؟

یکی دو تا قطعه‌ی خیلی کوتاه به انگلیسی نوشته‌ام. اما چاپ نکردم.

— این جایزه‌ای که گرفتید، فکر می‌کنید چقدر تأثیر می‌گذارد روی کارهای بعدی‌تان؟ خیلی کارم را مشکل می‌کند. مسئولیت خیلی سنگینی بر دوش آدم می‌گذارد. اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم. تا بحال چنین چیزی به نظرم نرسیده بود. هاله، شهرت. اصلاً اینها برایم حس شدنی نبود چون من دارم زندگی خودم را می‌کنم.

— تنها شانس‌ی که شما دارید این است که از ایران دور هستید.

بله آدم فرصت بیشتری دارد، سعی خودش را بکند.